

کفتم شیخ لافروز مست یا کنون
 نیست چاره برو و حاصل تو ای یار دگر
 ساعد مست و دین شاهان با صرین
 آنکه در حسن جهان هیچ نیاید بحساب
 بازوی همت و پشت ظفر و ابرو کرم
 که شود دره نشیند چه بشنود کبک بزم
 نیست با همت و سحر که میسج مرغ
 منبع حیرت و سخنانیکه در رسم جهان
 تا که کل سرخ برادر چمن خاک برون
 همت بود تو با و اجماع با بنده

کل سخنیم ز رخت از چه خوردم نه خیمه
 غیر مداحی جهان فخر کسب و
 تا که از فرط سخن بر تو دهن زربسار
 آنکه صوفی سخن بانی هیچ نیاید بشمار
 پهلوی دولت و روی هنر و کوی قمار
 خور شود ذره برادر و چه سام خونخوار
 نیست با همت و سحر که میسج مرغ
 پهلوی کف در بخشش نه قدر عیار
 تا بود سبزه مثل زارش باد بهار
 تا که بر سرخ بر نیست در این دور و آ

قصید در مولود حضرت علی بن ابی طالب

فکنند خیر در پرده از خدا امروز
 طاعتش در افکن بیار جامه سزا
 بریم از سرف و سکار شک ستار
 مرا که در همه عالم نیایدم رسد و
 جفا نبه صفا از وفا برون او
 بنده تبار کرم بر کف تو جامه بنیب
 کشتن تو را در ماد هم که تار و دیر و
 عجیب نیست اگر اهل عالمی مستند

کشیم سافرت دایم در تبار امروز
 که تا بریم ز دل از طرب عیار امروز
 خوریم باده از آن لعل ابدار امروز
 بغیر شاد و دیگر سکار امروز
 ز ما و کفر همت از دل تو خال امروز
 بددیت و کفر زلف مش کبار امروز
 ز شرب باده و دوش از سر خال امروز
 بسی عجیب اگر هست بهوش شیار امروز

بگشت عالم پیر از طریق بار جوان
دی حرام میان اندر که تا در مانع
ز جای خیر و بستان پاکدشت
شده چه باد بر خست مانع غالیه سا
همی نشوق بر خست کل بگریه ابر
شده چه چهره دلبر دهن بین کوله
نبوشن داده که بار و حجاب شادی
را بنیاط در افکنده نه سپهر بلند
از این شیطاط همه طایران مانع جان
غمیش گشته بر افلاک شتری قاص
نکنده خنجر خونریز خود گفت بهرام
بعید نیست اگر در دو عالم سیر و
سجالات از لاله از شیطاط اینو بود
چنین نوید بگو ستم رسید که نریزان
بدید هر دم نریز که بس یک ز فرو جلال
ثبات ملت احمد کنون بشیید
سزنت کرد و عالم کند بر خاک
صناعات چه شدی بهنگار در عالم
قاده هست نمانده در دل و سی
منور جلوه چه وجه خدای خلق براید

شده است فصل دی از خرمی بهار هر روز
شود در شهرم خست لاله داغدار هر روز
همی خمد بچمن سیر و جو یار هر روز
و شان رفت و هم نماند تا زار هر روز
ز ذوق خنده رند و دشت لاله زار هر روز
چمن بود چون رخ بکار هر روز
سجای قطره بسی در شاهوار هر روز
حباب ز سر تاج زرینگار هر روز
همی برند رشادی بشاخ اهر روز
شده بهیچ برین مهر میکش اهر روز
قاده غلغل در طاق حصا اهر روز
شده ز پرده برون و ترک کار هر روز
کند مبد شفا طفل شیر خوار هر روز
و تیر انداز بهر نور و نار اهر روز
جلال و قرا احد کشت کار اهر روز
بنای شریع نبی کشت اهر روز
هر چه هست نماند از افکار اهر روز
گرفت عالم ایاد برقرار اهر روز
ز جلوه رخ نریزان پس طرار اهر روز
ز جان قوم شفا و تیر و لای مار اهر روز

رطفت و پیش نهاد خالق چون
 بزود خالق بکیتای ز عالم ایجاد
 از این پیش شاه ابو نصر ناصرالدین
 ز حب شاه ولایت نسیم و درو که
 حذیو جمله شاه بهشمان که گوشت کبان
 محبت بود که صیال و قیصر غفور
 جهان محبت که پیش از چشم و باشت
 پناه خلق جهان در زان شاهان
 ز غل و خود و جلالند یز تا بکون
 است چه تیغ نیش بر این ایچرخ
 سوز که نگر کند نام شاه مابد و کون
 همیشه تا که مسیر احسان بفلک
 سخن صاحب جو بود و عترت پاکش
 مرا که در همه عالم نباشد ای کوهر

برای جمله مخلوق شهریار امروز
 بجز و لا شس نیاید و کریم کار امروز
 دهر بخلق جهان ز پیشمار امروز
 بخویش عام نمایم همی شمار امروز
 گرفت زنت از این شاه تاج دار امروز
 بدر که کرش کشت خاک امروز
 سپهر شایسته شمس بر کاف امروز
 ر بود کوی جلالت ز اقتدار امروز
 چنین شهری جهان چشم ز کار امروز
 که هست شعله شمس چه ذوالفقار امروز
 که دارد او جهان شاه کاسکار امروز
 چهار ما که سپهر است بر مدار امروز
 مرد کار بهانی تو پایدار امروز
 بجز شمای شهنشاهان جهان امروز

اندی وقت سحر دلبرم از روی تبار
 غوص شاه زلفش بکلی تاب شکنج
 زلفش از بهر دلاویزی به درنگ بوی
 زلفش شفته تر از حالت محمود برخ
 تاز زلفش پیشگر دعدا چه شش

مژگان داشت و صبحان بلبل طراز
 بدل سر به پیشش میکش و نواز
 چشمش اندر می خونری به درنگ و نواز
 طره طراز تر از شبنم و سجوی امان
 بود زانگی که بگیرد و چنگالش ساز

داشت در عارض خود از کف می می می می
کفتم ای شوخ و لا ارام من ایما و تمام
یک جهان بسته از بزرگه چشم غزال
همه جان بزرگه روی کوه کیم کنند
ماه اگر با تو در اید تو رخ خود بفرود
تا که در فلک و سر و پاغ و بستان
تن همه از خم زلف به پیچ و تاب
بنما طلعت خورشید کشته کشته بین
تا توانی صفا بخنده توانی آموز
چون شود یک شبی از با تو هم شو
رحم کن بر من مفتون و بغیر دم بر
شکر ایند از ارم که در او را بری
عشق تو نیارم یکس از داغ
کرده استماد ز روز انزال این بیدم
بای از دایره عشق تو بیرون ندم
تا ز کم کن صفا کام من لب برار
لب شود از ضم ماه رخ از بهر جوب
مدح او و بی بی را بهر سجاده ام
اقاب افق شرع محمد که ز قدر
تا جبالست بلند مرا و را انجام

بود در حلقه لعلش من سجا اعجاز
تو ای از عجله خوابان همه اسحق ممتاز
یک جهان بسته از حلقه زلفین دراز
کریدانند کنی کشته خود را تو نماز
سر و اگر با تو خرد تو قد خود بفران
پیش قدم و رخ تو هر و چهل اید باز
جان همه در غم بجز تو لبورست که از
نیست حاجت چه دیگر از پشت تو ممتاز
که خدا و مد خوشتر آن که بودند و نماند
چون شود یکدیگر می از با تو در ایم و مسکن
اخر این عشق حقیقی است یکسرش بجان
می ترسم که از این پروه بروی افتد از
عشق پرده نماند نبود خود و غمان
که بجز جام بگیر او بجز عشق مبارک
سرم از پیش تو چون شمع نذر بکار
پیش این در دل عاشق نبود طاق
گفت که هر کمن این قصه زلف تو دار
سرور جمله عرب میر عجم شاه حجاز
کرده از خلق خدای دو جهان ممتاز
کس ندید است مرا و را چه بستی افاز

میت حق لیک همه فرخدا وادی
مظهر ذات خدا و است که بیکر خبر او
ملک تقدیر الهی است که از قدرت او
هر چو حق خلق الهی از آنکه
جز صلال حق طلعتی پیدا
ریشه نخل بد او است که بی خالی
گر توجه نکندی شوا نند نمود
که شفیق تو شود روز خزانیت

شکار است ایلم چه گوئیم اینرا
سر خلاق جهانرا نبود محرم راز
اینجا جمله مکتبی نمودند اعجاز
در رحمت بسوی خلق نذا و کرد باز
جز صفات رب طیت او فی انباز
میت ایمان کسی بهمان هیچ جواز
و تسبیان در محرم مرشش الهی و پا
که بود حسود و دیا کرم و بند نواند

در شرح احوال حضرت شاه ناصرالدین

چرخ چون غیر کون بود لکاس
ساقیای مرا تو قوت روح
راحت روح و رایحه ریحان
از پی کشت زار عمر بیسن
تا کند دخن عمر خرد هسی
مهرانی بجو از این مادر
عاقبت سه کشیم زیر راب
خوش بود پس در این روز عمر
ناصر الدین شهری که از پیش
اسمانیت آفتاب غلام
فر او بانگ اگر سنجند

خوز نکون رشتنات طاس
اتش تربیز در الماس
زان می سرخ عیسوی لکاس
هره نو همی بشکل داس
می بگرد و سپهر چون ستاس
نشتری را بجو از گز نه لکاس
عمر خضر ارکنیم مایلیاس
شاه افرا گزینیم استیاس
چرخ ما در دل او قناده هر اس
اقابیت آسمان کرکاس
کوه و کاهیت کف قسطاس

ماه بهر حدیم او شستند
چون کشد تیغ روز جنگ سین
روز پنجای پرند منبیدی
بود او را ندیده گسین بخایل
این طبله آسمان را قدر آید
یا در دین و دانی تمییز
و قهر او مجید و از خون حسا ند
نوشن چرخ پیش خنک
روز بهیچا لیس و نشن
فرجودی که با نوال انگش
چرخ فتم و فطن معالی
دقیر و غنض و ولت
نیت و در پیش لحد و فعال
چاه او عالمی پنج حنیض
آنکه تختش بر در کار ز قدر
زان کر نزد عدوشن گنام
کف او با نلست و دریا دل
رود مدد و چم او لرغان
ما که در دور چرخ سبیل و فر
بر بخت بلند و سوس و فرخ

چرخ بهر دیر او قرطاس
سرخ کون تر تو خاک اندر و تاس
بدانند سپهر چون کر با بس
مجد او را منخواهد کس تعبایس
آنکه بر کره سپهر چون تاس
حضر و ملک شاهی چرخ اساس
صل عالم ز خنجر الماس
کند و تر بود ز کار و عمر اس
کیش بر افراق تا سلا س
نزد و دم و گر کس از امل اس
سایه و دلش مرتی تاس
سپیلوی جو و قدر و شش
یش و در کفش سهای سکار
مجد او عمر گهی است و شش
همه چیز دیده غیر ناس
اربی رنساخته است گناس
حضر و عادل است و قدر شکار
کر چه شهر است و بود عمر اس
طعم شکر نمیده بهر یو اس
می ترا باد ترا کمتر از او اس

در فلک عجب منبهر و مستطاب
 از شعاع طلعت تو نه خجلت تر حین
 باغ و کفتم بهشت جوی پر آب و عیش
 خادم درگاه تو این شب تاب بسیار
 فخر موجود جهان بر وجودشان
 تا بسوخته استخوان غمت بهشت
 اگر شایه چهره اینها شود باه و شاد
 آسمان فرو اجلائی که اندر باغ غلده
 قدره را من نبرد قد تو یا جم غصیر
 زانهمی از بحر عمان در برایتا قیام
 که نبودی نور تو کی بدرخ سخنان معنی
 کوهر او مانند در شکامی قاصد
 تا بر آید از سرای سلطنت او از کوس
 بر ملاق دوستان تو بسا و اجر بشکر

در زمین جوی شکوه و شکر از واکس
 در عطا و منت تو خشک از واکس
 نسبت کل که تو نه دادند بر هر خار
 بنده محاکم تو این شش جفا و بیچار
 و سقسطه قیصر انگشت به چون لغزش
 افشای هر در و دل بماندی بهوش
 سپیدی و از غشای لعلان تر و کس
 بی در و دیوار و نور و در و حور انجمن
 نور خور را به خجسته تو بهیم مستبس
 کشتن روز از آن بر وجود تو چون شش
 که نبودی لطف تو کی بدیکه میان در
 نیست اندر نمکائی بهیج راه پیش و پس
 تا بخیزد از کای کاروان بانگ جرس
 بر بکام دشمنان تو بسا و اجر بشکر

در مدح حضرت خاتم النبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

افکند مهم رده زورشید جایش
 چون وصل میر نشود کیر مشاعش
 بنمود بمادامی را بچهره کبیر

تا ماه جلال اید از بدو هلاش
 کوتاه نکند دست دامن خاش
 دل بست بدن و دام بی دانه خاش

سوز و شش از غمزه اگر جان سپارد
 صد جان هم از شوق بشکرانیت
 آن کوی سعادت بر بوده که چشیده
 جو خورشیدی تنگایم خوش و شاد
 نادیده کسی جور بدین حسن و طاعت
 یارب چه کنی به هم طره افش
 به ما بشاریم که فکند بهر سو
 با وصل خشن در دل گشت غم ناری
 آن سر که در افتاده بیدار است
 ویره که بیدار و لای شه ابرار
 فخر و سر احمد و محمود و محمد
 آن محقق کردون که بجز دیده چون
 از قدر بجز این نبود ذکر مادم
 تا گفتی اگر حق که مرا نیست حلالی
 پیش که مثل اینقدر این نعمت کوین
 آن خالق بسان که بود منظر نردان
 بنهادیشی نوشتن فرق فلک مانی
 چون او است کلام انداز طوطی
 کوهر توجه خود شاعر پیشه منوی

صد جان بدست من بی هیچ دلا
 از چهره اگر راه بگویم بوجاش
 یک قطره ز سر چشمه نوشین لاس
 که خون مرا می بخورد باد حلاش
 دارند عجب خلق تو صیف خفاش
 شش سینه بهر حاله دود ستم زار
 صد پیشه شیران بکر چشم غم زار
 او خدایت گشت بهر دوسل و شل
 فرخنده و مسعود بگیرند نفاش
 که ز تبه چو ذات احدی نتوان
 کشد دیده افلاک ز دستش
 نادیده کسی تبه تبه و حلاش
 مالیت که می بود من خای بلکاش
 می گفتی غیر خداوند بهمانش
 کارند بر کن ازین دین نجلاش
 قرآن همه حرفیت ز صاف کمالش
 ترکیب است نوشتد از سم نفاش
 شد ترجمانیت قرآن جلاش
 که میج کنی مدح محمد کن و اش

در تضرع اسنان مدح حضرت امام رضا علیه السلام

به به از آن بین که فلک شیه چاکرش
خاک شریف است که ستادش از آن
هر صبح شام کاخ رواق بلند او
کود مکر که عقیق بر او سیخت
سنگش بی منفعت همگی نواد و کمر
خوانم غریب نیکی اگر خسرو الملوک
نخج از رضا که دهنم جاودان
دارد در سبک نکست خوش خاک انداز
از مهر خاکبوس سی انده بلند
خاک رواق و صندش از عرش بر
ارد بشهرن بقدر حجاب مستوح
از آفتابش که او اثرش ای اگر نهان
نخاست هم از طراوتش بوی خوش
این کنند نور یارب زان کسین
ایم کاخ مرتفع زهلی بن موسی که
اخنس و یک جامه اقبالش
حور و قه صور که شود طوبی شید
ایجاد خلیق را تو کسی ان رقدش
تصویر ایند است جلال طلعتش
شب و در روز زموی محمدش

بخت شانه است خاک مطهرش
کرده بابت مزعم و کوثرش
جار و جبریل نماید ز شپهرش
کش رخسار تبت خورده نو بجزش
خاکش بخا صیت همگی غایه برش
کویم بعیت شنت کاشورش
و ده وه از نهوا که دهر روح پرورش
علمان کسوده کو ابدی معجزش
هر روز اقبال بدید ز خاورش
خاک یک یک کینه خون برابرش
دارد نسیم خلد را ضیعی طرش
یک چشمه ز چشمه او خوش ترش
بوی بهشت میوزد از خاک اغبرش
چو نشید در چهره بود سایه شش
بنود عجب ز عرشش از و اگرش
انداوری که اسر لولاک برش
کردی خدای خلق خلق معطرش
اسرار او عراو خطی دان و شش
تشریف سر و است اقبال برش
روز و در طلوع ز روی منورش

طای سیدرانی در خان پیش
قلب و حالش و آن پیش
روی ملک خاک را یوان سده پیش
هستی فرخدیوسیدمان و کار
دشت و اق مرشش میدان پیش
دارد میدا که نموشد لطف پیش

جوی پیش طای از درد سحرش
روح و ملک است و آن پیش
طاق فلک کوی بویکان صبرش
نبود محبت و بود و دید پیش
خورشید و ماه و در سپید پیش
در روز و شب شمع شفا و گوشتش

در مدح نوابه مستطابہ خزانہ دولہ

مرا یار است خون ریز و ز نوک تیر کاش
کشت ابد از طرب هر که گره از بندش پیش
کشد پیش تیر و چرخ عقد و لول و مشور
مروید لاله صبر البیض از کاش پیش
نه شهادت کرد و شام بچین جلفه پیش
دل مجروح و دایم مر از ابر و چرخ تیر پیش
چنان بهر آورد از نوک تیر کاش که مندری
هر آنچه نیکم طلعتش است تاوی کرد
بعل است و است و نیک که با جمله است
نیقشاده دلی از کف نیام اندر سحر
هر پیش تلخ و دست نه بعل شکر از پیش
صد ز دایم لبش چشمش نیست نیک پیش
همه بر روی او صفون چه بر لبی بود چون

دلی با قوت خون کرد و شایدار و مر جان
نماید خاطر مهر دم و چرخ و در پیش
بوقت چند و نیاید اگر خورشید و دشت
تا با آفتاب بهر از چاک کرباش
بهر بازی و صد و لرا و کو دارد بکاش
نیام کس در نیشور بخورده خم بکاش
همانا از دانی خفته اند چشمش پیش
کجا دل سیر کرد و خود نیک است
کجا ریان خبر دارد از حال را عطش
رسب دل مرده پنهانی شایه ای نیام
هر پیش جان خوشه لبش و لبش
که دره لبی دایم و لبش و لبش
جانی دل شده و لبش و لبش

نهاده بر رخ رخسان هاما خد مر جان
نکته بوبست چند شکفا و جویان
ز اول ترک سده کیر و نماید و بسوی او
کجا انیش از موج بلای عشق او دارم
اگر بجز امید بخوری صفات کاش نیست
غیر از لطف چنیش روی باغ کشتن
کسی با قوت و شش نخواهد یافت
کز قس و دل شمشیر کل بود از نسل موش
بجاشد نعمت بخت بقدر یک صلیب و شش
دهندم هاما انچه چند صبر از بحر
شکست صفت بیهوش کز صفت شمشیر
نه بکشد ایامی او دو عالم حمله مفتون
همانا تیر که لطف چنیش بسی ماند
سپهر محی فخر الدله علیا که از صفت
بمیر شاه کیهان فرزندش بدین کار
فروغ و در مانجم نمیدان جان خرم
کنز تا فخر و صفت صبح سپید و انم
مهر و ماه قیصر و کز و ناپدید کردون
بهستان کز غنچه غلام و عود او
نعلانی او تنه یاری در آید هم جان او

و رون خد مر جان و صد شمشیر جویان
بجای امید هم عالی که کرد من رخ از رخ
هنر نکست را که در سر شد بهوی وصل جانان
که طوفان بد را بنود کز نسل با نیش
قد طوبی بخل سازد بر قد صرا نیش
دو هند و بر رخ خورشید که آورده جویان
کسی با کشتن و صلیب و باغ و شمشیر
که جان او ن بای و بسی سهل تر و نیش
تباشد صفت و در رخ دمی از زور و نیش
که عاشق از روی او تباشد صبر و نیش
بخت قلب ملک شور ز قف و ز نیش
نیز و اله بموی او که دو جهانست حیران
بر و ز شمشیر عفا و فخر از نیش
بود نه کند کردون بخت حکم و نیش
شدی خورشید بر کرد و شمشیر
نجات مستی که عالم بود بر خور و نیش
زمرگان خور عین روید غبار و نیش
عین بانوی غزل کز و بال کیهان
همه سحابه اردو بر بجای شمشیر
جانی خفته اسود بر نیش و نیش

حجاب با دگر کرد در ستر عفتش شدی
 اگر زهره نمیرنش بنجد پناه او بخد
 همه خط سجا و تر از خود او خوشش
 بی وصف صفای به گفتند بی شش
 ز دست را و او زید رسد زو که بوی
 زنده خورشید زان تلخ حج که در چشم
 کجا ناب و دیده که بنیدانقاس را
 زیند بدیج کس و صفای صاف کمال او
 بهاره تا که در ماه و بدلاله کونا کون
 نشین بر سنا هفت خجاکو هزار

بود تا دهر صرصر را تخرکتی امکا
 جلال او کجا کنجا بداند کف میرش
 همه لوح عطار در از نام او تهرش
 بهشت از زمیشت خای چرخ بر بهشت
 کف او کج را ماند درون سینه کاش
 شد مرغ ران خمر که در وقت خجاش
 که خود خورشید رخسار او آید زین
 مدح او بنی بد بود مدح حساش
 همیشه تا که در گردون به بند کوش
 چو دو چرخ عمر تو نه بنیدد ز پاش

در مدح شاه پادشاه اسلام ناصرالدین شاه

مکنی خستادم یارم چه بر رخ
 منی صندل سافوران سباز
 کنون کاش درخشان ز خاور
 چه شاه ختن زده از رخ کشودی
 که با سطر پایی تو دلبر همه
 کهی از لب یار دارم تمتع
 کهی کلبه از یار دارم چه پوشاد
 بدم خشک از دوری یار منطلق
 کون میرود روی کار می لعبت

و کجاست جهان شد مستمع
 ز شرب ووشن شتم مضاع
 و یک کبکبار چتر مرصع
 جهان چون رخ یار کشتی طمع
 بیاکو تو عیشهای مجسم
 کهی ز لب کبک شتم تمتع
 کهی خانه از دوست سازم چه پرچ
 بدم تر ز هجران دلدار طمع
 چه بخت بسوی من آورد مرج

شعاع رخ ماه مار به پسند
در آتش لبویم هنرست تقوی
از این عیشش این بزم اندر
ملک ناصرالدین که قدر جلالتش
بکیهان خم شد و کور شد خود
چکد ابرویش بخاک از بر وید
بروز مصانش زبهر خوشتر
در ایوانش هر کی چه کتفه طاعتی
ز عدل و جادایش بی لطف
جهان بهر جا هوش بی شکست
بر آمد همی گشت سخاوت کو هر
سجده شرف روز بنهاده جبهه
ز پیش پایش زبهر هر رخ کردن
بود نقره شیر غلبه خکشت
سجده کف خود و باران فضلش
فلک که بمنیران قدرش مساوی
جای پنهان جایش نخواهد
جان با صفایش بگردیده نقش
نشیند و بر خورشید مظهر
شود چار خط تا یک سطح قائم

رماه خودش شرم دارد و سنج
درش سوزیم و لوق مرتفع
بود مدح شاه جانا را نفع
ازین نه رواق فیه است دفع
بمیدان زکات و سس کیو است جمع
بجای سپهر غم زبر جاذب بوقع
کند عمر خصمان خود را مقطع
خشیان ربع سپهر مستمع
بود شاه بازار پناهش با نفع
فلک بهر آتش یکی سبزه مرغ
چه باران جوشن بار و بزرع
همه ابار و سببه هم نام اربع
شمارت بگردون که چون صبح
همانا صیغی بانک و عوع
بود ابراز گرم از آب مدح
بود فرق افرع بستی با قریع
سرو پای خود را نماید مستمع
فلک با جلالتش کمر دیده اجدع
نشیند چه رختش با شمع
با شحال قانون بود ان مربع

در شرح مولاکی منیقسان علی بن ابیطالب علیه السلام

چه نگذیریم ز ذات خدا که هست
روان خلقت و قوام رخ فرخنده
بعضل هر چه بنسبند حکما و محکوم
ز خد متشکس که و سپان شدای مخدوم
بهشت خلد بود در قفس تشش مشهور
بجای لاله بر وید همی خاک کسیر
مذیده بود کسی و چه کرد کار جهان
به خرنیه تو خازن بهر حیفه تو عالم
که کند هیچ فضاالت همه ز روی زمین
من اولیت بخوانم که نسبت ثانی
به بر طبع به پیغمبر شدی چه معین
تو اولی و توئی والی و توئی و لای
توئی نصیر و توئی ناصر و توئی منصور
ز فرقت صلابت شان توست
علیه ذات تو از تو وجود هر چه عدم
تو ای سبب توئی معنی و توئی مقصود
توئی امین و توئی ایمن و توئی ایمان
بگاه نشرناشد بجز بخت تو خرم

بجز علی نبود خلق را در صانع
سعد عالم و فرد و قار و عین شرایع
بوی هم هر چه بنسبند به امر او تابع
ز طاعتش همه فدا شد و بیانشی خاصه
بسیار بود و صفتش شکرش رایع
اگر ز خود گفتش قطره چکر بر اسرار
کرا قاتل جمالش غنشدی طالع
به بر قضیه تو قاضی بهر طبعه یورافع
شعاع تنیع تو بر ظلمت آتش واقع
اگر چه خلقی اند تو را حلیفه رابع
ز روی صدق شدی هر کی تو را یار
توئی امین و توئی ایمن و توئی شمع
توئی بصیر و توئی صابر و توئی سامع
تو نور و توست هدایت و تو تلبایع
قدیم فر تو موجود از تو هر چه بدایع
توئی معین و توئی واثق و توئی قاطع
توئی وافی و توئی وافی و توئی وافی
بروز شترناشد بجز بخت تو نافع

هر عابدی که بکشتی مدون جفت کلاه
امین بدر که خلاق کی شدی حشر
توئی تو محرم حق زان در عالم کثوت
تو زانید که لطف عظیم زوقیست

هر از سال عبادت کند بود ضایع
اگر بدید که قدرت منشی خاشع
تصیر تر مقام تو آمده از صوامع
بغایت محبان خود شوی شافع

در شرح حضرت رسول صلی علیه و آله ناصرین شاه

دوشن بدر ارمی بوشاق
طاق بروی او هانا جنت
تا ریکسوی پر حشش بودی
بود رخسار او میان دوزلف
بود در خوبی و دل اراده
بود معروف تر بر شش سریم
اقاب مخلوع طلعت او
ماه کشید و اقباب ختن
سب که بودی لطیف از حله
همچو جوش بریده صد پیمان
غره اش بر دل عین ناخج
با چنین جلوهای طاقوسی
گفتم اینو به دی مهر کسل
جز تانسیخ ز حال منت

روشن از عکس خود نمود روی
جفت ابروی و بخوبی طاق
رشته بهر کردن عشاق
صدق مانا میان دو نفاق
یوسفی سنی ز دوده اسحق
بود شهر تر خوشن افاق
رمر شراق گفت از اشفاق
فتنه روم و لعبت تسحاق
می در حشیدان سپید ساق
همچو نفش شکسته صد عشاق
مزه اش بر تن صرین مزاق
امدی بهر پرش عشاق
بود می بس طبعیت شتاق
در سحر حشیم من شبان فراق

ما بهجرت خویم خون جگر
بیتو کر میوزد نسیم بهشت
گر ز راه وصال پیش او
از لبت عسر جاودان بایم
من کنجا وصال تو نیکار کجا
گر چه میزد وصال تو و گران
دارم از بهر تو شکایتها
فحش از کام تو بهر طیب
بجوی و صلت از جهان ندهم
مرد هایت بدیده ام زوین
طره تو غیر و من لیسکن
بعد از این من در آتش بهر
مهر نام ز بهر تو بکسوف
حاشا آن در ره نقیان سپرند
گر ز گویت بهر شکنی حباب
گفت بس کس سخن تو پا و پای
نوش جامی زباده و بر خوان
خرد و دهر شاه ناصر دین
آنکه شیرازه عدالت او
حامی دین که ضربت شیرش

بار و میان همی شمشیر
آتش کوی بود بر حشر
نقد جان در رهت کنم انفاق
گر رسد شهد لعل تو بذاق
من کدا و تو را بهار صفا
ایست پیش و ارم استحقاق
گر شکایت کنی که ز اطلاق
ز هزار دست تو به از آفاق
به یقین از پدر من ایچ عاق
طره هایت بگردم و آفاق
خواهم از آن عسر استنفاق
پیش ازین امده تو شمع غاق
ماه صبرم ز جور تو بحراق
نظری باز کنی تو از اشفاق
شش نایب دگر برون به شراق
زان صفتی چون رخ بتان براق
مدح شاه جهان بیانک عراق
آنکه بر حلق لغت از حراق
گر بنودی جهان شدی عراق
ز میان برده کفر و شرک نفاق

دل او کان و دشت و بحر است
انچه خدمتش سپهر برین
اسمانیت افش فش غلام
پیش روی غیر او سیار
عقد بادت او سخا بسته
وصف او زیبا است در محل
قطب چرخ سخا و مجور جود
شمس از رخ بهشت آن زیوت
پشت ابرش دلش چه بحر عطی
لطف او کشتی علی التحقیق
خاک او کحل دیده فلان
آنکه روز و غا براندازد
رزق مخلوق شد محمول او
زید از دوستی ال رسول
ان رسولی که در شب سراج
او است بر جمله کاینات معین
به راه هدی ز جانب حق
در زمانه پامرا و بیکال
کرنند پروت هدایت او
نیستون از چه پستاده سپهر

سکه زر میکند بخلق انفاق
سبزه از کشتان بنحو نطق
اقا بیست آسمانش در افق
هفت شمع بود بهفت طباق
که ندارد هیچ رای طلاق
خام او طوقها است بر اعناق
که جانشن ستوده حسن باق
چرخ از فروخته از اخلاق
روز بختش کفوفش چو ابر و فاق
عنف کلخنی علی الاطلاق
کک او تاج کنبه زرق
کردن سپهر را اطواق
تران بر او خلق رست استفاق
فخر با بس کند شهر افاق
پشت روف شدنی ز براق
او است بر جمله ممکنات اصداق
امدی او مصدق و مصداق
کشته بر خلق قاسم الزرق
تا ابد خلق بد بکفر و نفاق
لطف او کر نیایدستی و اق

فلک از زمین آید بود بر پا
باد پشت و پناهش ما پیشه

با همه حرم تا صنف محشر
در فلاح حضرت امیر المومنین علیه السلام

چمن چه کوه میں مدی فروستان
مر استبدی و سطرش به عزم
بود تو سادگی باوه و مخدومی بی بار
مرا بنود زیاده بسیج رای گیری
بدون وصل شاد و لطف داده
خوش است راح حقیقی ولی ز کجاست
چه حاجت در این فصل و بر این
چه خوش شرب کس خا عظمی چون بود
نبید کو کف ساقی و لب دلبر
یقین بکتبی انگار این چنین فصل
رسیده راه داخل میزید سر
بعد خویش منم واسق و توفی عذر
منم ز بهر تو دل خون منم عشق چون
یکی جز در غم دنیا یکی جز در غم عقبی
زین شکری که ان میبرد و خیر که هست
بشادی ز می و معشوق جو تو و معشوق

ختم از نام او بود سلق
تا که هر سگ و سگ شود بخلاق
فاحصان را بطرف و تفاق

ختم از نام او بود سلق
تا که هر سگ و سگ شود بخلاق
فاحصان را بطرف و تفاق

من و شرب مرون من و لایق موفی
زنده من ز بهشت من چه کشت و حد لایق
که بهر شیش جهان ایند و اندر مطابق
کنون که رسته را حین کل و شوق
و کربس من من و قتیقه ز فایق
چه زکات غرض هذرا چاد و نایق
بور چه سبزه نهالی بود چه لاله نایق
یکی حرفیک سخن کو یکی ندیم مساق
سجام زین بین این نموده غار شاق
بغیر جام نبید است فی مرا لایق
مبادول بر دار من اند و طره ساق
مکو حکایت عذر اکمن و واتاق
منم موی تو منقون منم بروی تو
خوشا کسی که از این بهر آمدی فارق
یکی چه روز منور یکی چه شب عاشق
چرا منی تو دل خوشی منی مضایق

مرو بر آه بطالتی تو رنج و صلاست
مخون کتاب کلامون جو تو کلمون
مخون کتاب لیخا جو صغیر یوسف
در عشق صبر کویم در عشق وی توهر
اگر که هست ترا غیر مایه و عشق
نبوش مایه که عمر از دل بر اندازد
در این جهان تو نه بولی بغیر راه سلامت
نشین بر لاله رخاں یا بر خرد و نند
تو را صفای رخ یار سبب بود بجان
نما تو مدح شهنشاهام ورد زبان
وصی احمد مرسل و لی نعمت و روق
امید شفقت فردا امیر عرصه بعضی
تو ام ملت و رکن وجود و جوهر وجود
توئی رفیع و توئی عارف توئی رفیع
توئی خیر و محیر توئی امیر و مظهر
توئی رب و توئی جلوه و توئی مظهر
توئی تو مظهر زبان توئی تو خیر لیلان
ز بعد قات خدا اگر رسول به پست است
توئی وسیله خلق و توئی وسیله رزق
توئی شمس بصیرت بود و نظام و وطن

بجو تو طرق هدایت بخواه نیک طلاق
پورا چه سود شایه تو را چه نفع شوق
بشوی تو قریشین سوز نامه سلق
اگر که داشت صدوی یقین نبود عاشق
نه هر چه بست در این یک یک بر تو علق
اگر چه بست غمت در درون تو نیست
اگر چه بست شینغی مردمان منافق
شمن مردم تا دهن بخواه محمد علم الحق
بیاغ راغ تماشا روزی که خدای حق
علی و آلی خدا و امام غار است شوق
این از دندان کلام خالق و مطلق
سیر دوش طوفان حجت خالق
نظام ملک و دارای بر شینغ خالق
توئی علیم و توئی عالم و توئی واثق
توئی مکمل و مکمل توئی مصدق و صلات
توئی شفیق و توئی شافی و توئی شاک
توئی تو قیم قرآن توئی تو فرد حقائق
تو آمدی بر سوال اصفا و ذی اسطالق
اگر چه هست خدای وود خالق و رازق
خیر ذاتش شریفیت و بساط الحق

منود بهر تو یک وز خور و بار طلوع
ز رفعت تو بود پست مقام اگر
تمام خلق و د عالم بدی کفر و ضلالت
توئی بشرع رسالت از قدرت ارمغانی
سناری جاه تو مدح خدای عالم و بس

بحسب نی ز تو عادت بر بود خارق
بر اوج عرش ملک تو را زنده سارق
اگر سراج هدایت بنشدی شایق
توئی بدین مروج ز افق ارمغانی
برای قدر تو مدح دیگر نیاید لایق

چند ذات خالق چون صفات تو می طلوع
ز حکمت بی بدیع و ز قدرت ز عجب
نوشته منبع علم و علوم ربانی
ز نور خویش نمودی بخلق حق نصیای
شدی ز رتبه نیز یک حق بقدر دوز
اساس دین تو با ارجحیتست جبر
صفی حق که ز رتبه است علم الاسماء
عیان شدی بجهان پسند گوشت از آن
توئی ز قدر که عرش ابد است شد
منوده بر رتبه موی خویش کبار
همی زمین تو خیزد ز خاک لاله و گل
بنه سپهر قدرت تو میدی گردش
نخواندی از زائل نام نامی تو بخاک
تو ام حکم تو گشتی بهر رو و بان

نکایات تو دادی زمین خود و لوق
بیک شاره نمودی تو با هر عشق
ربوده از همه دنیا تو کوی سبق
در انزانه که موی هنوز بود علق
در شبی که بنه آسمان دی برق
بنای شرع تا فیض برادر ملحق
مکتب تو خوانده به سنن و اوق
رصفی رخ تو چون چکیده عرق
توئی فضل که حکم تو ابد است لوق
بصبح داده از رویش تو شوق
تو میدی زمین شش سیه برق
چنان که گاه صیفا شدی و گاه برق
زمین بدی متحرک چه توده ز سبق
چه حکم باد که در بحر با بت ز برق

راستان تو کردیست و آن مظهر
تو نه تو که به که هر طواف ملک حریت
صیاد پر تو نشسته از جمال تو پیدا
خطیب عزادنی مقیم مسند لاهوت
تمام خلق رمانه زاول و انسیر
قلوب خطه امکان که از عنایت تو
به مشکاه تو که بیان بسته طبعی پرش
زینت تو کیا بی نعیم جنت فردوس
خدیو جمله هستی محیط بحر کرمیت
فیض خالق چون تویی تو مستغنی
عسول بل بصیرت نور روی تو شدن
تویی که ذات تو از هر عیب شسته منزه
اگر سجده در ارضی خود هستی خود را
تو هر دو زانی بر هر روان بها
چگونه مدح شهنشاه توانی انکسور

در استیلا تو خود نیست سپهر عشق
همین نزد زمین قدس نیامرزش معنوق
طهور جلوه حق از رخ تو کشته محقق
نظام ملت هستی دوام کشتبند ازرق
رفصل پیوند تو بخوانده اند ورق
اساس شرع منظم نبای که موقوف
درستان تو همان نهاد و تاج مرق
بجز تو دغانی رواق کاح سروق
سیم است حریت حق رسول مصدق
بلایق قادر ذوالمنن تویی تو مستغرق
اسو رطت یزدان فیض عام تو اوفق
انسان که ذات تو با ذات او در یق
بود برای وجودت و او پیش مضیق
تو خالق و جهانی حکم زینت خلق
کجا هست کل تو کهائی اعلی الحق

در مدح محمد علیا در مولود ناصر الدین شاه

بفرم باج سحر چون نمودی اینک
ریش و پشت من بود و منی بود اینک
صدای بلبل و قمری و در هر دو مهو
شیر سمن و ریحان و زینت و سوری

که با قصای مجسم دمی بدین فلک
رشیخ روی فلک و در چو پشت فلک
نوا ای صلصل و دراج و بولبلبل کلنک
نسیم لاله و شبوی و خیری و شیرینک

طرف باغ می بوی این و صورت آن
شراب بوی صراحی و جام شکر
در آن ریاختن هشتی صفا و روح فرا
اساس عشق بتج دیدی کفتم
زیاده مست شد چون فکر ساده شدم
چه لغتی که بدی رشک لغتان ختن
معلق از بردوشش و قمار کیوش
سواد صلفه نفس لغایه هم بوی
دو کرکش هم کو جانکه از دوش سرکار
قرین بچهرشش نفس بدیم و کفتم
همان دوشیطان از دوشش چو شکر
شید بود سپه طره شش بر رخ کواله
تو طریق زلفش بر رخ همان بوی
دو سنبلش دو کند چون کند رشک
بطرف لغتیه کرده دو چکل شهریار
دو کرکشش دو غزال و دو طره شش کند
مکون مسال زلفش فرق تا بقدم
قدش صنوبر و بر سیمین تن ققم
برهنی و بطاری ان بت عیار
همان ز حله بدی پیکر شش بر لک

ز هر طرف بکدستی بی صد کشتک
ریا ب منم و طینو قمار و بر طحک
ز دم دو جامه صبوحی شدم چه وینک
که کاشش بود بر دم دلبری طریقتیک
که ناکه مان ز هم در رسید شاد شنگ
چه فتنه که بدی شور فهای فرنگ
چه دوزبان که از انجمنی شود آذنگ
بیاض عارضش و شش شری هم سنگ
دو سنبلش همه کو مشکبوی یحانک
نزول کرده مکره بخانه خضر حنک
و یازنده و عزانی بیکو اصل حنک
که شاه نزدیک می می اراده دارد حنک
کند بخاشی در اسخا زور اور کنگ
دو ابرویشش دو کمان چون کمان پوپک
بمژه عاریه بسته و جعبه تر خدنگ
دو طلعتشش دو قیاس و دو ابرویشش
بدی و سلسله جادو و دو کله سارنگ
خشش کل و سنبلش مل و طره پراک
ز فرق تا بقدم بود حیل و نیزنگ
بغیر دل که بدی سخت بموید پسنک

برنج نشسته عرق چون بروی لاله مطر
بخنده گفت که ای کوهر اندازی عار
جمال من بکداری بگل نظاره کنی
بچهر من من تا از برت باید عمر
ببلغ سر دم و در کاستان کلبوی
بروی من بنگر به ز لاله و سوری است
مکرزه تسنیل به سوی فرخ ندارد بو
بگفتش که سعاد الله انجیان سوی
مباد آنکه بروی کسان شایم چشم
رخت بجله خوش منظران بوی سالار
نیاز کردش آخر غشوه و ناز
ز رشوق وصل همچو شستم که بوی غم
بگفت من بختی تو به دست کنار
مکر مدانی کامروز بهر مولودش
نویزد دولت دیوان فتح و غنای فضل
بروز خوان تو هر کو نوال قصیه و روم
رواق هفت فلک کو بخت شوکت تو
بروز رزم بری دست اگر بگرز گران
کفن پوشد بر جای ربه من کاوس
همی ز فرق تو ناز بخورش تن کایل

دوان نبرد من از طرفت و دست و ملک
تبنظره گفت که هشتاد اندازی تنک
یقینم آنکه نداری خرد تو بکو شک
بزلف من من تا از دلت فرخ اندازد شک
بخنده یکم درگاه جلوه چون تو شک
اگر کل و چین کوسه می کنی این شک
مکر نه سوری بی روی من ندارد شک
ز رشوق روی تو کل مردمی مجال در شک
مباد آنکه سوی دیگران کنم شک
برت بجله بسیا بران بود شک
بغل که فمش از روی لاله شکاشک
بدان دولتی بیا قوت سرخ بد شک
برو به تنیت نام شاه با فر شک
فروغ ناصر الدین شه فرزد ازاد شک
پناه ملت و تقی هر شو و صد شک
خورد ز عدا تو هر که رخا ج ظلم شک
بود چه کوه دماوند پیلوی نار شک
بوقت جنگ شمشیر شد اگر تیر شک
باب مرگ فرو شود به تیر شک
همی ز پای تو باله بخورش تن از شک

شمع هارم تو چشمم کور کند
 ز صبرم ستور تو می نبالد خاک
 ز هم آب شود زهره در دل رستم
 نشینی از بهر بار کی چنین خدوان
 اما ن بخواه صغیر ز عدلت از اهو
 بری تو از دم لبر کس تا به یوسفی شیر
 ز هم تیغ تو و لوال در نواحی روم
 نژاده است چنین ناسور دیگر مادر
 بعیر نام شمشیر سپهر فرو شعاع
 اگر کعبه تیران جلالتت بخیزد
 زمانه در که سخت تو را کند تعظیم
 بجنب رفعت و جاهت هر گردان
 ز قدر است که اینچار نام و بهفت
 تو خود سلاله نوری عجب از آنکه
 همیشه تا که مبوطه است عقرب
 در دیده چشم حوت بود ز نوک سنان
 نمای من جهان در خور صلال نیست

کرا از ذرا به خشان کنی شعاع نریک
 دی بر صبرم سچا جانی از تو کز یک
 کشتی چه خنجر الماس کوفن بهر جنب
 کمان گشت که شریک شمشیر نریک
 مدد بگوید شاهین داد و دست از رنگ
 دری تو از دم ریح و سنا پست نریک
 زو هم ریح تو ز لزال در بلاد فونک
 مزید است چنان تا جور دیگر از یک
 که عکس او بزاید ز روی انزیه نریک
 سپهرت بقدر و جلالتت نریک
 ستاره کف قدر ترا سهند پهنک
 برای هستی شخصت زمان امکان نریک
 ز بهر خدمت انی نکرده اند در یک
 بر شعاع تو از روی اقبال نریک
 هماره تا شرف مشربست در صخر خیک
 بر پایه قلب عدوت بود ز نریک
 بلند مدح تو و پای دانش مالک

ای لعبت شرعانه ای افت خرق
 رنجیز سوی تو افتاده بدل تا بم

برخیز و بده جام منبش و نریک
 چندانکه بدان طره باشد کینه و خیک

در حق تو بر عذرش کونی که همی ماند
 جز زلف تو بر عارض کس نیست چو بستی
 ز اطراف و رخسارت ز کس نیست
 در زلف سیاه تو یک طبله از صبر
 در صبر کسیت یک سلسله از جاده
 زلفت بجز آن گفتم مرغالیه رسبو
 هم طره طرارت با مشک خن رسبو
 خواهی تو اگر بینی در شهر قیامت
 بگرفته مگر چنین را خیل سپه نوبه
 او را بآب خرد گویند رخسار تو بر زلفت
 در چهره رخسارت زلفت همان ماند
 موی تو و روی تو با سبیل و شوی
 دارد نسب از رنگ لعل تو خود لیکن
 در چهره چو فروسی در باغ چه طاشی
 زلف تو و حال تو زان هر دوشی
 با من تو چه بستیزی پرون ز دم رسبو
 چون ماه همه نور چون نور همه سنی
 جریع تو بشتاقان از شعله باز بها
 زین فتنه شکایتها شاید بر مری
 دارای جهان کشته شده با صبر دین گرفتار

چون خورشیدی را بنشاند بر چنگ
 در مملکت من خا خیل سپه بستی
 دو کفه ترازو را گزافه بود او یک
 در طبله عذیر کو یک کلاه از سارنگ
 در سلسله جادویت یکبار و زشت یک
 بار آنچه زلفت به خالیه چون جوشنگ
 هم بر تو رخسارت ز مهر و بهشت یک
 از منظر خود یکدم بنما رخ از چنگ
 یا رصل اقامت کن در باغ ارم از چنگ
 شایسته که در نوبی با بیت کس از چنگ
 در روم نجاشی را بنشاند سر او یک
 انباشت آن هم بوان کشته بونیک
 جولان تو کوش در روم میرا بوش کوش
 در قفله چون کیکی در جلاوه کری تو یک
 دین و دل عاشق را هر که کنند نهک
 خون من اگر بریزی من با تو ندارم چنگ
 چون شنک همه شوخ چون شوخ همه چو
 تا چند کندستان تا چند کشته نیک
 تا داد مرا گیر و بخن و با فر هنگ
 دربان در شش طغر افرا دم در شش

بهر کوی باغ
 بهر کوی باغ

بهر کوی باغ
 بهر کوی باغ

از دلبسته اقبالش حاصل شود چیزی
 اعضای جهان کرد و آنچه بود
 بود تو اگر بنید در روز عطا شکر
 مایه بود آن مکتب در که تو چاکر
 نصرت تو را چاکر هر جا که نمای رود
 از و هم هر اسد هر کوه کشت او
 بود جگر کرد و نیکبختی تو اگر شمشیر
 پیل از تو هر اسد در زم دو صد
 سرمایه عمرستی تو روز بزم
 بارفت و امدادت امور مدار صنیع
 بر پشت سمدستی در زم دو صد
 تا جمله ثوابها جمع یک کرد و
 از مهر غلامت و ایمم کم خدمت

از کین خصما نشین اصل نبود جز شک
 بر آن تنان بنده قراک تو پالا شک
 جنگ تو اگر بنید در روز و فاحشک
 با عجز شود این یک بر حضرت شک
 فتح هست تو را خادم هر سو که کنی شک
 از بیم بلرزد چرخ خاکش شک
 در دگر با مومن تازی تو اگر شک
 شیر از تو کریر نیست و جنگ و ستاد
 نونا و ده مرتی تیغ تو بوقت شک
 از عدالت عدالت شاهین شک
 بر مندرج استی در زم دو صد شک
 تا هفت کواکبها هر یک یکی و شک
 بر در که تو شاها کر شا بنید شک

قصیده در مدح حضرت عباس

امده بر دمن آن ترک خوش حال
 باروی جانفزا و بکیوی مشکا
 بودی شعاع طلعت و صاف قش
 در دیده دزر بحر و نهان کرده درین
 سوش چو نه مونی کیا دیر غراب
 بنیان صبر و تابندی از این خراب

بر روی اصاب نه بسته بر هلال
 باخومی شعله آذر و باروی شال
 آن یک منتها و دیگر اسیر اعتدال
 آورده مد ز چرخ و فرو بسته جمال
 چشمش چگونه چشمی یک سلسله غراب
 برای عقل و هوش نهادی از عقاب

بودی بریز زلفش یک شسته آرمین
یغما بر دصبر و شکیم زلف رخ
از بس که بار ایندل خونین شیده
خویش را نه که بریزد ز طلعتش
فردوس صفای خوش که شمع
کردم بسی خیال در اوصاف تن
دیدم بدین صفت چه سران یار لخوا
تا که دوید و آمد و نشست در سرم
در نزد من نشست همان بود ترک
بودی اگر دلم ز جدت شمس عین
گفتم تبارک الله این جور مایه ملک
خنده زانان بسوی من آوردن که
میدح که گفته و گمرازه سفته
گفتم تا عدا ملکابی جمال تو
از مدح خضران نه دیدم بجز زان
با خویش عهد نکویم دیگر سخن
غیر از ثنای عترت اولاد مرصی
عباس سرور شهدا سبط پادشاه
دنای فضل و عالم و دانش جهان
در پای علم و طبع علم و نوید مضمین

بودی بریز زلفش یک شسته آرمین
ناراج کرد دانشم و نیم خط
هم شسته بود تا ز و زلفش یک شسته
نی بود بهر حسن ان این شمس جمال
خورشید از شعاع حشرش این جمال
خبر نیکیونی نبود بر او هیچ احتمال
گفتم ز روی لایه که ای ترک سر جمال
بردی امان صبر من ز بخت وصال
چون شتری که اندر خانه و مال
از دیدن حشرش بر بود از دلم طلال
گفتم که اعلم الله این بدر یا جمال
گفتار روی مهر که بر کوی صبیح
بر جوان دو بیت بر برم از دل بر طلال
اندر دلم شکنجه و زخم طرم کمال
ز اشعار و دمان ندیم هیچ خبر نمان
با خویش کرده شرط نخواهم دیگر معانی
گویم همی بر و نوشت و کلاه و ماه سال
بر این و بوشش و رسد هیچ نمان
سخت و پادشاه من سرشیه کمال
شاهین مدد و فز و کرم منظر جمال

مصباح دین و روح خود اقبال
 ایدست دست حق که تو در توحه غضب
 چون نوبهال باغ ولای شد از ازل
 هستی چو شمع حضرت داود بر نورم
 بر آبرون دمی چه گره از نهیب تو
 نخل کمال شریع نبی را تو نه ثمر
 مرسوم را ز فضل و عنایت کنی گرم
 سهمت کنند بواقعه نه آسمان ادب
 از سطوت نمان تو و لوال در خوب
 دست تو قاهر است هر آن میکنم کمان
 اوج جلالت تو ندارد دومی حسیض
 قدوس بیان مرشش الهی بصائر
 تو خرم کنات جهانی که کس ندید
 امر تو را بطوع ملک دارد استماع
 انحصاری تشبها تو که در جنب جود
 ناله بخویش مرشش بران و بخویش
 شصت قضا بدوزی از سهم چون
 در پشت یاری چه نشینی بر دوزخم
 ای شیر سحر احدیت که در توبت
 قرآن دمی بمشرق و مغرب که تا ابد

چرخ وجود و قطب طهر حسد و حال
 هستی ننگ فقر خداوند لایزال
 ورد فرشته نام تو در مرشد و توحید
 را پنجره همغان بنود با تو در حدال
 ریزد ریشا کمان سموت پروبال
 باغ جلال مرصومی را توئی نهال
 مرز و قرا از خون عطایت بیغالی
 تیغ دایم بر که نه چرخ گوشمال
 از نیست کمان تو زلال در شمال
 حکم تو نافذ است بر آنچه ایدم خیال
 بجم سعادت تو بنا کردش و بال
 دارند جملگی بدو تو اشتغال
 قدر سعادت تو بغیر از نبی و ال
 حکم تو را بطبع فکر دارد امثال
 ملک آن بود در و خرف کو هر حال
 هر که که دست تو تیغ تو دارند اتصال
 دست قدر بربری از تیغ چون بلال
 از بیم پوزال شود کم ز پر زلال
 دست شجاع است بر الهی اتغال
 بهر مصون رفعت تو قدر توئی زوال

روح شریف تو ز ازل غوطه ور شد
بر حضرت کو سجده می نمودش
تا ذات کردگار جهان آفرین بود
از رحمت بعید بود کر که بحر شد

نذر محیط فیض خداوند پنهان
بر در که تو تاج همی میند نیال
سوزنده باد همچو شعله خرم بیکال
نکند از شش و شش و نکند از شش لقال

در مدح حضرت مولانا میرزا علی بن ابی طالب

علی ولی خدا و وصی شریع رسول
سیمای رحمت و تجلیت یزدان
بدون حب و لایش عبادت ثقلین
جلال انزدمندان را و نمود بروز
صیقل ادب و علم آنکه در حرش
بود اجازه یزدان که با اشراف
مدام و روشد کرد خدای خویش و
یکی ز ملک و افعال خالقش عیان
بشرع معنی ایمان بود و لایست
صیغ او بهشت عدن ز قزو صفا
ذخیره ازل حق و فیض روز ابد
نمودادم را بهر چیمبری منصوب
هر آنکه هست تحت ولایتش جهان
نظام شرع محمد ز دست و مسکن

نخستین پلوه پروردگار و زوج رسول
ولایشان همه صین فروع و اصل رسول
بر که احدیت نمی شود مقبول
صفات قادر سبحان در او نمود بروز
بدون اذن ملائکه نشسته اند داخل
بجسم غالب آدم نمود روح حلول
بذکر او همه سکان آسمان مشغول
بدین جلالت و شوکت بحیرت عقول
هر آن نکرد قبول از ظلم بود و جهول
سپنج او است پر برین عرض و طول
سفینه کرم و فضل صابرم سلول
نمود شیطان را از قریب حق خود و مغرور
بروز حشر نباشد هیچ رای ملول
بقوام ملت احمد ز تیغ او مصقول

هر آنکه گشت مطیع و نمود طاعت و
 گرفت عهد و لایتن خلق و روز
 حایان همه از فضل او شدی موجود
 بش احسان سعادت بود و محمد شرف
 نماز و روزه و حج و جهاد و غیره
 معاونی و معاصر حکمت و رحمت
 همان نبوت و هر شئی که درش معراج
 شافی جهان کر شعاع شمشیر
 بدست روانه مابین که عزرا ایل
 هر آنکه خفته دارد بنشین عریض
 کایمناطق بران تو نمیکه از ایزد
 بجز کت هران بند و هران آزاد
 بیافک درد و حایان نهنگی جاوید
 بغیر مدح و ثنای علی و اولادش

شدی تقریب خدای که مقبول
 سزد و یکتا هر آنکه کرد نکول
 پیمبران همه از فضل او بود مدلول
 بر اسمان جلالت بود ز قدر رسول
 سیال بهیمه طاعت و لای او مقبول
 مناص خلقی از آن خنق تر است بعد دل
 خبر بدادی از زاری سائل و مسؤل
 اسدین بجهان تا شجره مجبول
 ز بهر قابض ارواح دارشین معقول
 هر آنکه بغض او جوید در عالم ذبول
 هران کتاب که امیران تویی تو محمول
 مابرتت هران فاعل و هران مفعول
 هران کند پر ضای تو نفس خود مقبول
 ز بهر کار جهان کو هر لسان محمول

در مدح شاهنشاهی ناصرالدین شاه

ای بت پیوفا و سنگین دل
 سرو باغی و مهر هر محفل
 حرم عنیت غیر از نیکه بشی
 خال و بدیم ترا بلب گفتیم
 خون خورم کز بهر توستان

وی مدد لربا و مهر سل
 شمع تنبلی و ماه هر محفل
 کامم از آن دهن شود حاصل
 هندوی این بسی بود مقبل
 جان برم کز دست تو مشکل

دل من بر سر مست شتاق
گر ببری مرا تو بند از بند
خواهت جان دهم ولی اینجان
تخار حست مرا شکسته بپای
و پنهانست مایل رخ تو
خون مایه زومی مکن پروا
چه جز حال عرقه در کمر دایم
تا رسد دل بوصل مهربان
نزد دل بدوست بند و انا
بکامم دو چشم فغانش
هر شمع میبختی بکین که ریخت
هر که جان داد در ره جانان
در رخ خوب است سبیل زلف
هر که دل سپرد بطره او
هر دو عالم درفش گنم نظر
جو رکم کن کو گریه شکوه او
ناصر دین و ناصر الدین شه
ناصر ملک و اقبال ملوک
ای تو که در زمین شیش و سالب
کف رادت بهار و بس سبک

جان من بر تمامیت مایل
مهرت از دل نمیشود زایل
هر قربانی بوفی قابل
پای از غم مرا نشسته بیکل
شنه کوان بر آب تجل
تا دهم بوسه چرخه قاتل
آنکه اسوده خفته بر ساحل
هر چه کردیم جمله شد باطل
مزد راه عشق جز فاسد
سحر دزدید است از بایل
دست ما رزداست تو وصل
قال او سعد و سحر او مقبل
یا که مرا بخور شد منزل
به یقین شخص او بود جایل
گر بوصل تو جان شود وصل
میبرم نزد حسن و عادل
همچو ابرکت کف و باذل
حسن و دین پناه نور ایدل
وی تو در نرم عیش و وایل
فیض و سنت سحاب بس باطل

زعفرانیش غواش
 سایه ایندی تو را نه محب
 وصف زینت است در مجلس
 اهل علمی که پیش علم تو
 حنر و آنچه بحر خود تو ای
 تیغ تیرت شهرها بوقت دعا
 مرا میان ز نور تو نور
 ای رفعت تو جل هر نادان
 پایه قدر تو نداند کس
 بسته رشته عدالت تو
 شرح احمد ز عدل تو مسکن
 میشود تا بخرج بعد محب
 کش وجود بیصون هر اف

میت کز نام تو بود باطل
 سحر اسرار کر شود نازل
 مدح تو زیور است در محفل
 هیچ شیئی نمیشود حایل
 می به پندم پیدنی سال
 او هفت ساله بود بسی عاجل
 شخص دین از وجود تو کامل
 وی ز لطف تو عقل هر عاقل
 تو خدا را ز قدر و رفعت ظل
 ز میان برده فیض اقل
 شخص اسکان فضل تو قبل
 ماه براقاب مستقیل
 می مبارد هدای غر خوش

در شرح حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب

زنی تنیت غره ماه شوال
 و صدم می بعد ج زبر که
 کرد بهت ز عهده باد نشمارست
 هیچ شک نیست هر کس چو زلزل
 بار شد زنی خالی و خوشن

ساقیا رطل مرا کون کر مر لایمان
 هر چه رفقه است بین رویشان لایمان
 یکی جبره بشو از دانتن که تو طال
 ز فراق می و مشوق تقین شایمان
 تا که کینه بریده بر می و مشوق

برویش بار نهان در انیم که مباد
ای مبتدیه روح و جبین و عاقل و بشر
حال را آدمی نه حلقه زلفت تو پیر
نمی توانی چه نکه داشت دل زار مرا
تو پندار که ما غیر تو دلبر گیرم
اگر خیال تو مراد در پی خویش بخت نیست
حلقه زلفت تو بر عارض تو کشیده پیش
لب تو رازق من طلع تو خالق من
کس نیست فرود بحسب تو و بر طبع من
جس تو طلعت من کرده پس زده نهان
اقبال افق دین رسد آنکه بر او
می ندارد بهمان ذات نفسانیان
منتهی هستی و تمثال روان خدایان
هر که دیده رخ او دیده خدایان شک
جلوه گر گشتی لطف از صایم او
هر کسی را بنود عجب و لایعش در دل
فاسم نام و جهان واسطه زرق جهان
مرکز پر گرامیان که خدا در قران
منظر لوح و قلم مالک شایان
صاحب محشر و دارای بهشت و گنج ترا

عینه ماه گفتند که نیست طلال
وی مد سر و قد و زهر چشمت چشم غزال
از شیر لپه و سر سبز شدان صوفی
پس چرا دلبری از کف تو بصد غنچه طلال
چشم از وصل تو پوشیم حال بحال
مر مرا غیر وصال نیست و هیچ امال
یا ملک بر رخ خورشید پوشیدی بال
یس عجب دارم از آن لعل حسن حال
که رسید بهت کنون هر دو در حد کمال
طبع من غداست از رخ وانی ستودن
که بگویند خدا خلق نکرده بهت کمال
زانکه بر ذات حقانی نبود هیچ مثال
دختر اول و فخر است بقا نخل کمال
که در این صله فی جای جوهرت سوال
تا دم حشر بدین بنوی بود اخلال
غیر خصیصه و خطا نیست بر او هیچ اعمال
علت خلق زمان ذات خدا با احوال
گفت در جمله آیات تو صیفت بحال
منسج بود و کرم صفت صفای
خانک رحمت و بخشش ابدت از نهال

ذات حق بخواند و خوشتر شد
 روزی خاکت پیشش بد از ابر بهار
 درج ابد گنج بقا کفر ازل
 که بقدر بکینه خاک شود در و کهر
 ای که بی بر تو هرگز نهد پیشش بهاب
 قبض ارواح مازن تو کند عزرا
 چشم تو با صبر بر پیشانی زمان در جلا
 کوهرش اگر پیشش نهد باشد بودی

اری ایند زرخ زود و بکیر سال
 و تمت خلق ز لطفش دیدار و احوال
 و فردانش طغرائی مستحق عین کمال
 که بوجه بکند لعل شود صفای صفال
 ای که حکم تو هرگز نوزد باد شمال
 روزی خلق لغزان تو بدید سیکال
 فیض تو ششمان بر خلق جهان در حال
 غم را جی غم را موم و عترت مال

هفتصد و درم فخرالدوله

فخرالدوله نه شود و حاصل
 چشم گردون نازیده تا بکون
 مادر و هر را نوم و حسرت
 از فلک بهر خاک بوسی او
 جذب جانشین هیچ تا ارزد
 و ز لطفش نظر کند بر زمین
 که نماید ز نرد و نیم رخس
 در بخت شعاع طلعت او
 بحر در نزد جود او قطره
 هر صبح باغ و لعل و بو و شکر
 استاده جو خادمان و خدم

که بدید و شش است در جلال
 حنای بر چنین جنت و کمال
 که بزیاید چو او محال محال
 اقبال از خدای خواهد مال
 ملک مغفور و دولت خیال
 که اراد زین بحبای مهال
 قرض و ز شکر بکند نه مال
 چون شود بس بوقت استقبال
 چرخ در جنب جاه او شغال
 در رسم بر ثنائی و اطفال
 در هر پیشش شهنای استضال

حق برایش نیا فریده نظیر
نسبت او لبشستنی توان داد
و ربگردون نظر کند بنود
میکنند هر زمانا بجهان بختین
از جلالت بطل معجز او
باد حکمتش بر دلشرق و لغرب
در زمانه ز فتنه و جاه او
گوشه‌های در میزند بر سر
متحرک شده است چرخ اران
راستی گویم از بد و زید
نه پذیرد بنحویش عفت او
جسم فی بلکه بجهان روح است
می نیکو سعادتش در دهم
هر که شد نطل معجز او
کز کشوده خدا دری بر سلق
آنکه در نزد همت و نظرش
چهره خور فقر کون شود بفلک
کس چه گوید ز وصف او و شش
خون بدگوی او مباح مباح
قلب عدوان او بود بلبیس

چشم گردون بر او ندیده بهال
زانکه بر آفتاب هست زوال
مگر کواکب دیگر حسب و مال
بر چنین عظمت و صفات جمال
آرمیده است بجهان ز رحال
زان و زد هر دم از جنوب و شمال
چشمش حشر اندی با مال
او نماید زمین خود بجوال
خدمت او همی بود بدوال
طوق خورشید را کند خلیال
که در آینه افکند تمثال
زانکه جام هست صیقل
می نیاید بجلالتش بخیال
طالعش مقبل است و نیکو فال
او بود در جهان در افتال
ز رو گوهر بود چو سنگ و نفال
گرفته از سواد زلفش خال
هر مدحش زبان ناطق لال
مال بدخواه او حلال حلال
و دیده حاسدان او و جمال

تا که اندر زمانه آب روان
پرویش باد کند گردون
کوهری تشنه ماهیست
کامران بالمشق والاکج
هم دعا کردی او بودش و روز

می نکردند در دریا
یاورشش باد ایزد متعال
همچو عطشان زهر آب زلال
شادمان بالغدو والاصل
هم شنا خوان او بود و سال

در آمدن محمد علی پادشاه و ناصرالدین شاه

بشی که بود مبارک و نیر و فال
در آمد از درم انرشک لعبت امین
نکند برق ز روی و برویم انشای
شکنج زلف نشان عازنش بودی
ما بام حلقه مویش کمان بروش
سواد حلقه سو بر باض عارض او
دو ابرویش و کمان و دهمه اش
شید بود ز مشک خنجر چو کمان
عطر طره و اهو نگاه و حور لقا
بدی ز قافله قاصد سو بر پست
نخند گفت که روز غم و ملال کشت
زمانه خوشدل از این شب تو گشته مرده
مکر مدانی که امشب بی است گرفت
اگر جوتالی قدر امشب است، لیک

چو فعل و کسب از افاق نمود لال
بدان صفت که عطار شود و پیش
پست در فراق و کشت و ما وصال
براقاب پستو کشته پرو بال
چو ذوالفقار علی با جیان سلطان
بدی دوزخ که بگوشه باز در چنگال
دو کیویش و کند و درش و غزال
نهاده بود به بر که نهان خال
سپیل بر تو قاصد سیاهی با جمال
شدی ز جلوه او جلوه بتان نایل
رسید نوبت شادی وصل و غنچه لال
زمانه جام طرب انهای مالا مال
بروی خلق گشتی در اقبال
حلال باد و ناب حرام رنج و ملال

همان بود بر من بود ناصر الدین
نویید حضرت و پهلوی منتی و پهلوی
سپهر و نیت و نیت و نیت و نیت
شبهای وی تو را از ازل کجاست
ز نوک تیر بدوی بجای رخ روی زل
اگر غم تو حرفی بر آب بجز و بد
زیم ستم تو حضرت رخان بگوید
ز نیزه تو هر آن پلنگ چو زار
زگر خوشی بکنی تو روی رباط
خدا نکشت تو در روز معرکه هایل
کز عدوی تو یک پشه هرگز بجان
سکا و تو بروز دغا کشد کز غم
بروز بخش تو در بکار همچو رخام
سر خدا نکش تو پشم شاه کردگار
در آب بجز حسام تو را نکند از
ما هم شاه در این روز افتخار زید
بلند بخت و جویس را می زهر خیم
بجانب تو کرد و نهداده کردن عجز
حار عفت تو شد شود اگر بوق
ز نور طلعتی پیر دستار شعاع

سهمندشی که زمانه بر او ندید بهال
عید ملت و طغرای فضل و فرد کمال
محیط اتمت و دریای مجد و بحر حلال
همان بقدر شجاعت و شجاعت
زیم خوشی بکنی تو رخا کجاست
شود در غم تو ستم رخا کجاست
بروز بخت شجاعت کجاست از وصال
رخبر تو کز زبان هر بر بگو شکار
زیم بر بخت کجاست تو کجاست
حسام در وقت در وقت و واقعه
شجاعتی از بر باره کی بصف حال
ز سطوت تو بلز و شجاعتی
بوقت بذل تو ز عیار همچو رمال
خیم کند تو پای مانده بسته عقال
بطاق چرخ سنان تو اور در زلال
زیم پیر کجاست اند همی سدا جلال
بزرگ اتمت و در کجاست و شجاعت
بزرگ وجود تو قارون کجاست شاده کجاست
ز عرق خون بجز کز نهد و شجاعت
ز خوان لغت تو میجو ز زمانه و حال

ز بهر کاخ تو چون چاکری طغیان کن
 زمانه جاه تو کی دید بهر بوم و بستان
 در انقیاد تو پندم ز شرق تا در غرب
 همیشه تا که بر آید ز مهر و شبنم روان
 معین محمد نو بادار رسول در هر ره

ز بهر قصر تو چون خادمی تکیه کن
 ستاره محمد تو کی خواند ز بحر و بستان
 در اختیار تو یا بم جنوب تا بشمال
 بهماره تا که بر آید گیسو از سرو سال
 مصون قدر تو بادا خدای در هر حال

در مدح حضرت امام رضا علیه السلام

جذاب قاصد غیای یار خوش حرام
 بوحش اسرار خرمی کو آمدی منتظر خاص
 خوشدلی در چهر تو مدغم خوشادبی در
 بسکه از این تیر مرکب کون جاکردی
 رنج اندر رنج از بس اعراض و بربیل
 قائم با لافرازد از چه از سر و جهان
 ابروی تو تن تو را چون بدمی کردیم
 مشر و خوشخوار تو همچنان که از جاکردند
 حلقه زلف شب اورد و بر روی
 شهید با هر شکر زلف هر صفت
 بسکه خوردم تا وک مرکب از آن بر جان
 خال تو بر زلف تو چون نقطه باشد ز بیم
 از تو بکین بارانی نیست شری مکر

محراب طلعت سپای یار نیک نام
 مارکب اسرار قدی کو آمدی مطبوع عام
 خرمی در وصل تو پنهان بچستی در دام
 در کمان دارم همی که خرچ می بار بدهام
 شادی اندر شادی ارد باد و صلح بجام
 طلعت شبنم تنی ید بر که بر تمام
 اقاب این بهر خور زری بر رخ دارد ام
 طره طرار تو هم شکلی او شک فام
 دانه خال سیه نهاده در زرد دام
 باده بار ویت صلال او ابی لعلت حرام
 تیر بجای عرق یزد مرا بهی از نام
 زلف تو بر روی تو چون صبح شاد ز نام
 در روز زلفانت کند و در و چشمانت بوم

کریشان ساری ان شکین کیند خورج
زلف تو طواره لهای چهار او شکست
سکه عرقه در خاک کیند بود مضای
غره داری در کمان عشو در می اینستان
چک حسرت تو شام عارفان کردید
ما ختم من لک پیوستی تو در امید وصل
ان ستم لطف شکینت کما مراد و غفر
کر میان اعلی شان می ندیکستی که
عشر قم امروزش در کام ختم شد جان
انما ملک ملک اقبال جرح دین
بازوی من ساعد ملک شد کیهان ضیا
مالک ملک و عالم ترجمه نون و سلم
دانه ای امرا و هرگز زوید از زمین
اولیا ز پدید گاهش نهند هر یک
ای این سر جهان کاهدی و شش
اقابت جزو ملک می نکردستی خود
در ضمیر نه چهره هست خلد و هفت نجم
انچه موجود است در نیاید توفیق عان
قطره سحر تو در عمان نمیکرد که
موسی عمران هجرت کز نیست تلی قران

داود بر صبح روشن جان و شبهای ظلام
خال تو خوشنود و ماههای جهاد و شام
از پنهان نظارت و محبت خلق دارد دام
ماه داری در جمال و سر داری در قیام
چک حسرتی تو روز عاشقان کردی شام
سو ختم من در سر سو دای من سید خدام
آری آری بوی شکاک فری از در کام
در لب خندان از نه من بوی استیام
انده نای کج عزت خضر عشق شام
مقدرا از هر چه پدید افتد از هر مقام
پهلوی این امین از یز و فاطم کللام
معنی این سخن نور حق فخر انام
قطره ای حکم او هرگز نبارد از غلام
انبیاء شاید در ایوانش بود هر یک
ای تو شبیل شیر زان کاهدی و شام
اسمانت خجرت می نکردستی قیام
جزو لای تو بگیشی فی کشتی ات م
انچه مقصود است در حق سحرک تو نام
لطفه ای بر تو در ابدان نمیکرد عظام
عیسی مریم محبت کز نیست اعظام

از چهره روشد بر فلک بیخا شیرین
فرمودت پرتو ال نخل حوت لایزال
ای توحید همه عظم ای که از روز ازل
و ایل افتد در سماء و لعل افتد در سبک
از قوام ذات تو شد پهلوی قوتی
خلق از بهول قیامت می آیند و در خال
خوشش بود که هر که اینده می که بس لایزال
رصف محشر را بجا تو خداوند کریم
دشمنان و دوستان و عالم و عین

از چهره کردی طلیحین و خضر اسلام
ذات پاکت استهان قد بر هستی نام
عرش را کردی مقام و چرخ را او قیام
کر براری روز مهیج تیغ تیزت ز نام
از نظام عدل تو فرو می درج بار نظام
تا خدا از دشمنانست نیکو مقام
بر دعای و سلطان تو نماید خست نام
دشمنان و دوستان را در دورخ مقام
دوستان و دوستان در دو دنیا نیک نام

در شرح موعظه پیرنا علی بن ابی طالب

ساعتی از باده خواهم تا دماغی ترکم
تا که از مدح بلند عروۃ الوثقی دین
در هر چنگی ز چرخ سپهرین ارم زمین
از بی مداحی سبل هستی و اسجدال
سب که گویم از صفات انشایش در جان
در زمانه صذر زبان خواهم می در کام خویش
که بهد توفیق خلاق دو عالم در جان
از برای مدح او ایات حق ارم دلیل
شرزه شیرینی را که نزد شیر خود خواندی

تا که مدح شیرین از چهره شیرین
عرصه گویند را پر از در و کو هر کس
از برای تنیت زین و حد ضیاع کرم
در دنیا سازم مخاطب شش و شش کرم
از کلام خویش و جان زینت و نور کرم
تا که حزن از مدح شادین از بر کرم
هر دو عالم را پر از مدح علی حیدر کرم
هر که را بنود و لایش هر که بکا کرم
دستان را انصاف و بوغتر کرم

نی یاز این درد و عالم عمر خود مشغول
 در زمانه از عیج عمرت و اولاد او
 دوستانه از ثنای او بدل ارم سرور
 رحمت حق را بجز او کز بختی نیست
 اوست مخلوق خدا و اوست خلاق و کون
 خود صفات و احوال استی کسی منکر شود
 تا زبان در کام باشد عی بخواهم شرح
 از سوار خامه او غرش را زینت هم
 عیجیب و نخواهم مذهب بی ملتی
 از قدر گویم فرار و صفاتش در جهان

بر سیم ناز و نور ساقی کوثر کنه
 از قدر گویم که کوشش ناصبی اگر کنم
 او تنها ترا درین موشین و صد شکر کنم
 فضل او را اگر بخجای بر تو بیشتر کنم
 هر که گوید غیر ازین شستی کجا باور کنم
 من هم از آیات قرانی و را کینفر کنم
 الکن و کرا همه از شوق و انشور کنم
 کلمات حشیش سرگردانان فسر کنم
 کوشش بر فرمان خلی خالق اکبر کنم
 ہی چنان گوید عی جوشش کوشش کوثر کنم

در ملاح نوابه طبابه فخر الدوله

وی چه در کوزه شد کند فیروز فام
 حسرو کردون کشید سر کربان غروا
 سرخوش و خندان و مست ناکم امزد
 حوب خوش و خوش سر عیض و خوش
 ماه بادی طلعتش سر ویدی متش
 از پی بستن کشود حلقه زنجیر زلف
 برقع زرخ بر فکند شام اگر صبح
 از خم ابرو کشید بر رخ ناهمد تیغ
 تافت چه در خانه ام غیر این شک و

چرخ لب بر کشید برده ز رنگ ظلام
 شکرت از طریق تخیل بر و اخیام
 رشک است سیمین غیرت ماه تمام
 پیکر او چون حریر طره او مشک نام
 ماه چه ماه مینر سر چه سر و عیض
 از پی کشیدن کشید از خم ابرو جام
 ساختن کیو کند صبح مرا کرد شام
 برید کردون نهاد از خم کیوی خام
 کلبه فر شد ز شوق غیرت در اسلام

و کردار او قانت و قهار او
 از خشم آن پری کرد بسی لبری
 رفتم و آوردمش به پیشگاه
 گفتم ای بخوروی طره تو شکبوی
 سر و ندیدم چنین ماه ندیدم چنین
 سر و خمد قمشش کرد درانی بیابان
 خون فرا شد حلال بر تو نباشد
 تا او که خبر عت زنده بر رخ خورشید
 در سر سودای تو کشت زما عقل و دین
 کشت بس که زنجیر خود و جزا
 نیک است که نکشیدم بغل
 بکه بودی می طره شکبوی
 قصه بس آوردمش به پیشگاه
 دیدمش هسته گفت سخن خفت
 ای که هزار عنبری شعر تو را شنید
 باز چه در سفته مدح که آورده
 آنکه پدر بر پدر و با اقدار
 زهره زهر اصف می پندین جان
 را بعد خوشی سرشت و شیک تو
 شاه گویون زو و ماه و میسور

دیدی و گفتمی کرده قیامت
 اندوختیست چون باد و طلب
 حستم و نهاموشش نقل و صراحی جام
 چند کیسوی در ره عشاق دایم
 چون تو پست سپهری سحر بیاورد
 ماه بوشد خورشید تو بر بالی بیام
 بواجب است که هر چه صفت بر حرام
 او چو شسته بند بر سر شیه ان بکام
 در طلب وصل تو نکشید زنت نام
 چون نکشید از شغف ساق خندان
 بوسه محید لوی بر لبای تو تمام
 اندیم ایدون پس تو ز لوی سر از
 داد در لبت مهر چه مرا بوی کام
 وین لولوش شکست تا زود کلام
 و یک هزار عجبی طبع تو شد غلام
 گفتم غزاله دل را مدح کنم اما
 آنکه بنا بر یاد او را با احتشام
 آنکه شایسته است بیک نام
 هر فرخ صیر ساهه عالمی
 رشک سالی عمر غیر شایان تمام

احقر بوج بهلال دره درج کمال
 حایل اگر عیشش خود شود با هم
 بر عطای کفش طغنه زند بر کجار
 کرد هم از روی و عاریست صفا
 صد چه آید شیروان بر درخشش هم
 چاکر ایون او جمله صنیع و شعیف
 گر نباید خورش شمس شود شرم کین
 صرصر لطفش و زد کرسوی روحانین
 چون بشیند از ازل نام عیشش غن
 تانی فصل حریف چهره کشاید شام
 عفت او المدام همت او بر دوام
 تا که زمانت بکام هست ترا کوه را

نیز فرخنده رای با لوی با احرام
 دیگر از این پس عرق می چکد از نام
 جود و سخای یکش شعله زد بر غلام
 کرده هم از سوی او مشک ختن بوی نام
 صد چه بکین و طغان در ره تشریف غلام
 بنده فرمان او هر چه بود حاصل و نام
 جلوه کجا میکند در بر شاهین حمام
 زنده شوند از طرب جمله رستم عظام
 ز عفت او بر گرفت سطح سعل و نام
 تا پس شعیان بود رویت با هم
 عزت او لایزال عفت او لای نام
 از بی چشمش به بنیاه تمام

در مدح مولای معیان علیه السلام

ز دستش پدید هر دو اگر است تمام
 بگوید از مفتی حرام کشته بشرع
 مرا که تا مفتی تانی هست بنوشم
 ز ایستاد کلمه بر فراغم از نمکی
 بیاک عشق تو فی نوشتم و بنیدیم
 بدو بغیره خوابان دل که قصیل عشق
 ز عمر خویش ندانند عارفان جهان

الا المدام خوش اید مرا شربت
 کمن تو کوشش بجز زمی که مفتی عوام
 اگر بنده به حب جمع فیکشته حرام
 بجام مانعش از انجمال نینه فام
 بر د عشق تو از دل چه خوف و نام
 ز داید از دل عشق عبا زنگ و غلام
 هر آنچیزی می مشوق میرود انا م

مر هتیاخ نذارم شام و صبح خلک
قد چو سرو تو خوشتر مر از سرو چمان
حلاوت از نهاده از دهنی زهرم
گذشت از غم دنیا و خوارت را خجوش
ز خجالت رخ تو می پوشت بر زمین
پوشت ز غم آشوب در نهادش
نوشت شاه کلور حسنی و شاه کشمیر
هزار جان سپام بکج لعلت
مر هت تار مرقی بر تنم بده حایم
تو صدق پیشین بیاور قائم چندی
تو نام سبوح میاور مرا بر دو کون
شهنش و دوسر و سراج راه دها
نویز حجت و جز وجود و جوش و جود
ز طاق طوف حرم از برای قدش
پیشین مقش مبرام بشکند خنجر
رخباه رزق بتول ز قدر صحر رسول
ز علم خویش بخلق حیان همه خبار
روز مولات او رنگ اندر رخ کیون
روز مهر که شکست کند کذا خنجر
نایق بر لب لفظ بویخ انسانی

مر هت وی تو صبح مر از صبح تو
رخ چو بدر تو بهیست مر از ماه تمام
مفرح هست از آن لب اگر دهنی دهم
هر آنکه گوشه خال لبک فتنم
بدین جمال برای اگر تو بر لبام
اگر برهنه منافی صباحت اندام
تو ماه خالیه بونی و مهر سر و خرم
اگر شبی لب لعلت بیا بم کام
که هست است ای خنجر سفید و خام
نکر به پیش قدح شیشه و قوه قام
بست دزه از خجالت شاه نام
علی عالی علی ستوده اسلام
محیط هستی من صفات اصل کلام
نهاد پای بدوشی سکت صیقل
نیز در پیش کاتب افکند است
که بنیاد همه بر قدر و جاه است
هم از کد نشسته و اینده و ادبی عالم
شود ز بهیت او ای نه مهر و مهر
اگر نگیرد خود نوشتنش غان بجا
علق ناشن نکستی اگر سطر بجا

بحیبت عالی زمین خود او
 هزار شتی نوح است کم بسط زمین
 ز بهر رنگ بدر و ز کارش نام و حر
 ر بود کوی تسبیح او ز ممکن و جهان
 ستوده و دوسر اختر و بلند آید
 بخالق عیان شدی از شزاره عشر
 ز بهر رونق دین خدا و شرع رسول
 کتاب حکمت و فیاض فیض و صورت جان
 سجد رحمت و دیباچه صغیمه فضل
 بپاشد از هم اجزای سیه چهر که بود
 نه پله اجازت او چرخ را بود حرکت
 هم او است صانع در تو که بر تعبیر کجاست
 چو ذات خالق چون صفات ذات
 بسینه مهرش از هزار حجم
 مهل بحیرت تو دیت که بر زمین خود

بود بهشت عدن کثیر نی از نعم
 بیفتد از کف و دشمن و ذره نعم
 بهفت کوی کس بسیار میدد حکام
 کدشت از کرم حق مقام او مقام
 گردیده و دو جهان پادشاه حسن
 بنای شرع بنی را بود هیچ نظام
 دمی بد هر نیا سود و نی گرفت نظام
 که او نیستش عالم بد و گرفت قوم
 جمال امیر و منان و مساعد اسلام
 اگر بچرخ نماید اشاره از ایهام
 نه بی اشاره او خاک را بود آرام
 هم او است و ایهامش جمال او را جام
 را بود نموده افتاد و نی بود انجام
 کمینه لطفش به از هزار دگر سلام
 که یوم نذر عواکله انیس هم بام

در مولود ناصر الدین شاه

لطف حق عام است جز منطبق
 ناصر الدین شاهی غازی که خدایان
 جو شش جان جهان حوزا مان
 بجهان محبت مکی عالم جلال

خاصه در مولود شاه باشم
 بر سر کویا برافرازد علم
 منقح جمله شهبان کعبه امام
 یک فتنه است و دست یکدگر با کرم

از ازل غیر سواد فلک او
نه فلک گوید ما و از لب
بس بخودی اخبار از خادیش
در زمانه غیر عدل و داد او
که بشد تیغ از نیام از نیم او
سبکه دارد عدل و داد و عدل
جنب جاه و شوکتش فلک است
قامت نه چرخ از روز ازل
سرور جمله شهبان کز اقدار
گویم از قدرش عالم برتر است
هره عیلامش شاهنشاه ما
می نماید برز مین از تخت
از بیره رو بند از بهر شرف
بر که با چشم است پند در جهان
از جلال است سنده درگاه او
بجز با بود بر و همیش
شد بواسطه چاکر و کیهان غلام
هر که نبود خاک بران استان
بخشش بر خلق در و کوهر است
وزر انفسش و ز کرب و سحر

کس نزد بر تارک کردون
کاشکے بودیم خاک افتد
کریدی اندر جهان حبشید هم
کرک کی دیده کعبه ان غنم
بیشتر شاد روان شود شترم
میخورد و حشمت بعد از شترم
نزد جود و همیشش در یاست غم
از پی تقسیم او کردید حشم
گشت برز که کند کردون حکم
از فلک فریاد خیزد که غم
مشرقی را هیئت همه کیوان
بر رخ خورشید کرساید قدم
خوریاں خلد خاک اکثرم
کو وجود است و همه عالم عدم
ریشک اند بر کستانم
از کف جودش نشانی شتیم
هم فلک و بان و ستیا خدم
چون پسند برتن خود این تم
بذل شاهان جهان است درم
هر دکان راز نه می سازد دم

باشد او جاوید با حاه و حلال
درة لطفش ترا کرشاملست

تا که مشت افش جهان لوح و سلم
کوهر از گید بد خواست غم

در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

ای علت خلقت در عالم
خلاق دو کون قدرت خویش
ای منظر حق که خانه حق
مرسل ز غلامی تو عیسی
در وقت ز انبیا مؤخر
از بهر سعادتش سیدان
نه ممکن حسن خلقی و نه واجب
صد گوژ و سلسیل در خلد
قرع حق به کلام حق را
کردی چه تو جی تو کردید
کار دو سدر است نفیض
حسناق دو کون از رتبه
از روز ازل برای سجده
فرود سدر اوصد چه عیسی
تو منظری و اگر سجده
لصنم تو و عالم اهل کونین

ارفاصل طلیت تو ادم
در بیکل تو نمود مدغم
از مفت دم تو شدی معظم
منقر ز کنسیری تو مریم
از قدر ز انبیا مقدم
نام تو نموده نقش خاتم
ما قرب تو چون کس زنی دم
در پیش غایت تو شبنم
ز ازوی تو گشته مترجم
دو جهان ز کفایت منظم
اورد و جهان تو را مسلم
هستی بصفات هم عظم
در پیش تو قامت فلک خم
ای تو پدید از یکی دم
کردی به سدر ارتن مجسم
این پیش رسجو و اولود غم

ای ناز دست قدرت کس
سند حق و رازهای حقرا
بر زخمی بی عاصی که داریم
بر کوه غرق بحر عیان
در علاج ناصرا

آنکه که نذر تربیت نیز خط
ای ترک دل از ارمینای تعجب غبار
لعل تو پر از آب جمال تو جان تب
آنحال سیه بر لب لعل تو مانده
از لعل تو مل بریزد و از روی تو بلبل
تیر صف مرکب آن قمر جان دل من
زلفین تو پیونده ترا ز چرخل شاهین
باقی تو از سر و سوسه کی کن کند و
در لبر می امروز در افاق تو طاق
مردانه به پیاد و سه پمانه که گردد
زخمی که غم هجر تو زد بر دل بشیم
او صاف نکونی همه در روی تو جمیع
جز آنکه چشم تو دلها که رسیده
نبشته عرق بر ورق روی نگار
ای روی تو مانده ترا طلوع شمس

کردی تو بنای طاقی ملام
از رتبه و قدر گشته محرم
جز دو حسنی تو نیست مرهم
ای رحمت کردگار ملام
در علاج ناصرا

معجز چمن از لاله و سیرین شده محرم
بر خیزد لب غریب و زانمی در غم
بعد تو برار مقام و کند تو برادر غم
نهنگی سپید کرده وطن بر لب غم
وز روی تو گل بریزد و بروی تو صام
آن کرده که در جنگ کند ناوک ستم
مرغان تو دهنده ترا ز ناخن پیغم
باموی تو از مشک ختن کنز غم
شد کشور خلی بجمال تو شلم
از باده چو زلف تو پریشان سپهر
هرگز نپذیرفت بجز وصل تو مرهم
از چیت سحر زلف تو شفق و در غم
شیرین نشیندیم کنز ایهوی گندم
یا بر رخ لاله ز منظر برزده شبنم
وی موی تو چیده ترا ز افغی ارغم

لبهای تو آب حیوان جعد تو خسان
لعل تو حیاست که جان بخش جان است
آب رخ تو میز آب رخ سوری
شادیت بسمل هر چه لبهای تو نهان
مغلوب بحسب تو جهانی شد زانو
شده ناصر دین او و دارای جهان
در روز و غای تو چه کور و چه قار
پوشد حسام تو یکی جابه کلکون
نه پایه افلاک بدین فتن و اقبال
کوئی که مکر مادر ایم بدوران
ماجرخ نکیرد شرف از قدر تو بالا
فرست میان کف تو بامه بنیان
کیون اگر این فتن و اقبال تو بیند
در روز عطا دست عباد تو چه بیند
ای تارک فلک نه کلک نه عزمین
رجح تو بهر جا که بود مرکب مصور
شیر فلک نه هم تو در زرم سر آید
جان بخش جانی چه کشانی کف
ای سعادتمند زرامی تو شید
داعیه دولت نکند پیش تو خسرو

روی تو کل سوری نموی تو بر علم
یاخته در این لعل لبان عیسی مریم
لعل لب تو سیرند از آب خضر و دم
مستی است بی هیچ تخمان تو مدغم
لعویند تو نامی بود از شاه معظم
کز سطوت او اشع و زهره رستم
هنگام مصفا تو چه کسوار و چه غیرم
دوزخ سنجان تو یکی کسوت تمام
از پایه قدر تو یکی پایه مسلم
زاده است سنجان را بکند تو توالم
نه قاسم نیست هلاک زان روی بودم
ان قطره همی دارد و این بدل کنیم
از شرم تو از رخت خود می نرزد دم
هر کس که ندیده سبحان خود محسوم
وی جهید افاق بدایع تو موسم
لطف تو بهر جا که بود عیش مسلم
کر شیر کنی نقش تو بر وجه پر خم
جانسوز زمانی چه نهی دست نصارم
وی ساحت افاق ز نظر تو منظم
دعوی سخاوت نکند نزد تو حاتم

بازوی شجاع بود اردو مستقر
 اینجا که بود لطف خاشاک شود
 کسری اگر بخد به بیند تو دردم
 بنیان سخاوت نو که از خرد و پیر
 در بحر چکسی ز پیر تو فروزد
 اسرار شجاعت همه در تیغ نو بهان
 در روز غارتش شجاعتش می گوید
 بر تر ز جهانی نور شخص تو ز افاق
 تا از حرکاتش کی بعد استقباس
 جاوید بمانی تو در ایام رفعت

نیروی عدالت بود از عدل تو محکم
 اینجا که بود مهر تو ترای شود
 بالایه شود بهر غلامیت مستم
 از وقت مؤخر ولی از قدر مقدم
 خیزد بیک موج شرار و شراریم
 انوار جلالست در رای تو مدغم
 بهنگام سخاوت کوی سخاوت بی رخ
 بر زینش سپی فخر کند دوده اوم
 بعد تر ز شمشیر در این و دشویم
 در سایه چرخ تو بود کبید غلام

وله الص

آمد بوشا فم سحران ترک دل آرام
 با طره طرار که اسوده تعبیر
 مه پر تو و مه طلعت و مه صورت و مه
 در طره او عاریه صد مجلس شاهین
 فتد بر او بود یکی سر و یکی سیم
 سنبل لبین بسته که اینم خم کیو
 با طره او کس نخر دنا فدا هو
 شمشیر بربسته که اینم خم ابرو
 از بر تو او شمشیر و قهر تو کند اگر

فی فی شد دل آرام که از دل بر تو آرام
 با نگرش سخن سخاوت که آکنده با نسقام
 پلچهر و کلچلوه و کلقام و کلانیم
 در مشوه او بعینه صد ناخن ضرغام
 زلف و رخ او بود یکی صبح و یکی شام
 سیما بین سجده کنیم بود اندام
 با طلعت او کس نخر دنا فدا هو
 شکر ز بهر سجده کنیم شده شام
 از طره او مشک ختن بوی کند و ام